

به همه جانباختگان راه آزادی

پیشکش به دوست تبعیدیم

افسانه

و سرودش در ستایش

آزادی

برای خاطر تو

از: پرویز لک

برای خاطر تو.

دستانم را با درختان گره خواهر زد

و در انتهای سبز در شد

با نور

در افق پیامی خواهر نوشت

می دانم

در یاد خواهی خواند.

برای خاطر تو.

در چشمانم هزار ستاره می کارم

می دانم

سبز خواهند شد.

برای خاطر تو.

هر فراز ستیغ جانهای سوخته

در هرمر آتش عشق

معبدی می سازم

و مالا را به نگهبانی آن خواهر گماشت.

برای خاطر تو.

در آتش دانِ صبح آتشی از ایتار برمی افروزم

می دانم:

بایدار خواهد ماند.

برای خاطر تو.

از شکسته‌های دل

گلدانی از زمان می سازم

و خود را به تمامی در آن می گذارم

می دانم:

خون خواهر خورد

رشد خواهر کرد

سبز خواهر شد.

برای خاطر تو.

از "صمد" خواهر خواست

همی ماهیان قرمز را

به طغیان در برابر تکرار. فرا بخواند.

می دانم:

فرا خواهد خواند.

برای خاطر تو.

ذره‌ذره خورشید را در شب افشان خواهر کرد.

می دانم:

دوست خواهی داشت.

برای خاطر تو.

فضا را از صدا پر خواهر کرد.

می دانم.

متفجر خواهد شد.

برای خاطر تو.

پرندگان جهان را

به میهمانی پرواز

در آسمان آبی اندیشه‌های خود فرا می خوانم.

برای خاطر تو.

آب دریاها را به خوابکه مورچگان خواهر بست

و خواب

از دیدگان خفته‌ی خفتگان این قرن مبتلا

خواهر تکاند.

می دانم.

موج بر خواهد خاست

بیدار خواهند شد.

برای خاطر تو.

پاس را در میهمانی امید بدار خواهر زد.

غم را در سالگرد تولدی دیگر برای سرود

وداع خواهر گفت.

برای خاطر تو.

امید خواهر داشت.

سرود خواهر خواند.

شعر خواهر گفت.

برای خاطر تو.

خود را به‌دار عشق می‌آویزم

و حرف آخرم این است:

دوستت دارم برای همیشه.

"آزادی"

یاد ایام (۳)

از: سیاوش - م

عمومی شدن سالن سه: تحریم و درگیری تابستان ۱۳۶۵

○ مدتی از عمومی شدن سالن گذشته بود و هنوز ما با زیرهشت در بسیاری از موارد، از جمله مسئولیت بند به اتفاق نظر نرسیده بودیم. در این حین، چند نفر جدید وارد سالن شدند.

با ورود این افراد به داخل سالن، درگیری‌ها با زیرهشت شدت یافت. این دوره مصادف با شروع ریاست میثم بود. او در سال ۶۵ - ۱۳۶۳ بعد از حاج داود، رئیس زندان قزل حصار شده بود. سعی داشت با سیاست شلاق و نان قندی برنامه‌هایش را به پیش ببرد. عده‌ای از بچه‌های سالن، سابقاً نیز سیاست‌های او را تجربه کرده و به همین دلیل با روش کارش آشنا بودند.

دو نفر از تازه‌واردها، از توابعین معروف بودند که بچه‌ها آن‌ها را به خوبی می‌شناختند (به قول بچه‌ها از توابعین تیرا) و یکی دیگر نیز بابک زهرایی بود. سالن به‌طور یک‌صدا با ورود توابعین مخالفت کرده و حتی وسائلشان را از اتاق‌ها بیرون ریختند و به آن‌ها اجازه ورود به هیچ‌یک از اتاق‌ها را ندادند. اعمال ننگین آن‌ها بر هیچ‌کس پوشیده نبود و بچه‌ها نیز این‌بار، آن‌هم طی گذشت چند سال، به این سادگی، زندگی با توابعین را نمی‌پذیرفتند. در مورد بابک زهرایی نیز بحث‌هایی درگرفت اما به نظر یکسانی نرسیدیم. به هر حال تمامی بچه‌ها پافشاری کردند که توابعین باید از بند خارج شوند.

در مورد بابک زهرایی نیز بحث‌هایی در گرفت. به این خاطر که او حکومت را 'ضدامپریالیست' ارزیابی می‌کرد و در ارتباط با بین‌الملل چهار بود. همسرش نیز از بیرون زندان تقاضا داده بود او را به بند 'راحت‌تری' منتقل کنند. در واقع او را با توابعها به داخل بند فرستادند ولی تا زمانی که عادی‌ها در سالن سه بودند، او نیز بود. بعد از آن رژیم او را به سالن ۶ و سپس به ۳۲۵ انتقال داد.

میشم با این کار، اهداف مختلفی را در سر می‌پروراند. اول این که مسئولیت بند را به آن‌ها واگذار کند، و دوم، تمام اتفاقات درون بند را تحت کنترل داشته باشد. علاوه بر این، می‌خواست به ما بفهماند که اگر امکاناتی نظیر عمومی کردن سالن و غیره به شما دادم به همان طریق هم می‌توانم از شما پس بگیرم. در نتیجه شما نیز باید سربراه باشید. او می‌خواست سالن را تحریک کند و میزان واکنش آن را بسنجد که در مراحل اولیه با یک واکنش منفی مواجه شد.

در مجموع به این نتیجه رسیده بودیم که رژیم تحت شرایط ویژه، به خاطر شرایط اجتماعی، فشار خانواده‌ها و فشارهای خارجی مجبور به چنین کاری شده است. عمومی کردن سالن ارزش زیادی برای ما داشت، اما حاضر نبودیم که آن را به هر صورت حفظ کنیم و در بسیاری از موارد کوتاه بیاییم و به هر چه میثم گفت گوش بدهیم. در نهایت دوباره درها را بسته می‌شد و روز از نو، روزی از نو!

پافشاری در حدی بود که بچه‌ها حاضر نشدند از خواسته‌شان کوتاه بیایند. در همین حین، وقت ملاقات رسید که در آن، دست به اعتراض زده و خواستار رسیدگی به خواسته‌هایمان شدیم. فاکتور خانواده‌ها و حرکت‌هایشان، فاکتور بسیار مهمی بود که اغلب منجر به کمک به حرکت‌هایمان از درون زندان می‌شد.

بعد از مدتی به خاطر پافشاری بر روی خواسته‌مان که در درجه اول خروج توابعین بود، میثم مجبور شد توابعین را از بند خارج کند. اما همچنان بر روی خواسته‌های دیگرمان تأکید می‌کردیم. حرکت یک‌پارچه سالن موجب شده بود تا زندان‌بانان جریحه‌دار شده و موضوع را جدی تلقی کنند. در نتیجه شروع به حرکت‌های حساب‌شده برای سرکوب ما کردند.

بعد از مدتی که از این ماجرا گذشت، روزی در بند باز شده و عده زیادی را وارد بند کردند. قبل از این موضوع، به بچه‌های اتاق ۶۱ گفتند اتاق را تخلیه کنید. اتاق ۶۱ اول بند واقع بود. به هر رو، عده‌ای را از بند عادی‌ها به آنجا آورده بودند.

بند حالت متشنج به خود گرفت. چراکه حدس می‌زدیم، کاسه‌ای باید زیر نیم‌کاسه باشد. طولی نکشید که تمام ماجرا روشن شد. دو تن از عادی‌ها که آدم‌های بالنسبه خوبی بودند و به زور به آنجا آورده شده بودند، شروع کردند به قدم زدن در راهرو بند و به بچه‌هایی که در راهرو جمع شده بودند کم‌کم ماجرا را گفتند. میثم این افراد را که عموماً مرتکب خلاف‌های سنگین شده و بسیاری از آن‌ها نیز اعدامی بودند با وعده وعید و فریب برای درگیری و زدو خورد با ما به درون سالن فرستاده بود. میثم گفته بود: اگر به حرف‌هایمان گوش کنید و آنچه که ما گفتیم، عمل کنید، در حکمتان تأثیر گذاشته و برایتان عفو می‌گیرم و...

زندان‌بان می‌خواست تا این افراد جو را متشنج نموده و درگیری ایجاد کنند. و آن‌گاه اعلام کند که زندانیان با یک‌دیگر درگیر شده‌اند و با این بهانه ما را سرکوب کند. مدت زیاد نگذشته بود که ما متوجه شدیم، عادی‌ها هنگام آمدن تعدادی چوب و چماق و بطری با خود به داخل بند آورده و حتی بعدها فهمیدیم که مسلح به کارد و چاقو نیز می‌باشند. تعدادی از این افراد به درون راهروی سالن آمده و شروع به شعار دادن کردند. شعارهایی نظیر "مرگ بر کمونیست، آنکه می‌گه خدا نیست"، "مرگ بر منافقان"، "حزب فقط حزب الله" و... این کار را چندین بار تکرار کردند اما عکس‌العملی از جانب ما مشاهده نکردند.

جو بند کاملاً دگرگون شده بود. تمام بچه‌ها از اتاق‌ها بیرون آمده و در طرف دیگر سالن آماده بودند تا از خودشان دفاع کنند. مدتی به همین منوال گذشت و آن‌ها نیز که تعدادشان به حدود ۲۰ نفر می‌رسید، چند قدمی جلوتر می‌آمدند و شعار می‌دادند و برمی‌گشتند. بچه‌های سالن شدیداً عصبانی شده بودند، اما هیچ‌گونه حرکتی نمی‌کردند و حتی چیزی نمی‌گفتند. چرا که نمی‌خواستند آن‌ها را بیش از این تحریک کنند. عادی‌ها نیز در صورت به‌وجود

آمدن درگیری نمی‌توانستند کاری انجام دهند، چون ما حدود ۳۰۰ نفر بودیم و ۲۰ نفر در آن گم می‌شد. اما از بیرون احساس پشت‌گرمی می‌کردند. عده‌ای از پاسداران پشت در منتظر درگیری بودند. از داخل چشمی، به داخل سالن نگاه می‌کردند که در صورت به‌وجود آمدن درگیری وارد صحنه شوند.

مدت زیادی طول نکشید که به درون اتاق‌شان برگشتند. بعد از آن صدای داد و بیدادی از داخل اتاق‌شان شنیده شد. بین خودشان درگیری ایجاد شده بود. آن‌هایی که مخالف این کار بودند و آن‌هایی که شعار می‌دادند، به جان هم افتاده و ظاهراً دعوایی هم در گرفته بود. چون موافقین درگیری با ما، مخالفین را تحت فشار قرار داده بودند که شما هم باید شرکت کنید. آن‌ها که برخورد خونسردانه و نیز چهره‌های ما را دیده بودند، حاضر نشدند قدمی علیه ما بردارند. برایشان تعریف کرده بودند که به محض ورود شما، کتک‌تان زده و از بند اخراج می‌کنند. در حقیقت از ما غولی ساخته بودند که می‌بایست به دست آنان سرکوب می‌شدیم. به هر حال حرکتشان منجر به شکست شد و بعد از آن، دیگر قادر نبودند علیه ما دست به هرگونه حرکتی بزنند. از فردای آن روز زندگی تقریباً عادی بند در کنار عادی‌ها آغاز شد. اما میثم قضیه را به همین جا خاتمه نداده و دست به حرکات دیگری زد.

مسئول بند و مسئول فروشگاه را از عادی‌ها قرارداد و اعلام کرد، هر کس هر کاری دارد، از قبیل گرفتن غذا، رفتن به بهداری، فروشگاه و دیگر موارد، باید به مسئول انتصابی آن‌ها مراجعه کند و فردی را به عنوان مسئول بند به رسمیت نمی‌شناسیم. کلیه افراد بند برای مقابله با این برخورد میثم به شور نشستند و بحث‌های زیادی در اتاق‌ها در گرفت. پیشنهادهایی از قبیل اعتصاب غذا، برخورد کتبی با دادن نامه و برخوردهای متنوعی ارائه شد که از جمله این پیشنهادات نگرفتن غذا، جای و نان از دست عادی‌ها و در کنار آن اخراج این افراد از بند بود. این پیشنهاد آخری پذیرفته شد و به اجرا درآمد. این حرکت بعدها به "تحریم غذا" معروف شد. خلاصه با تصویب تحریم غذا و نیز ارائه دیگر خواسته‌ها در کنار آن، عملاً حرکت تحریم غذا از چند روز بعد به اجراء درآمد که طی آن ما غذایی که از بیرون به ما می‌دادند، را نمی‌گرفتیم و از جیره موجود در اتاق‌ها استفاده می‌کردیم. در اوائل باز شدن در اتاق‌ها، چندین بار

فروشگاه به‌طور وسیع جنس آورده و اتاق‌ها به مقدار زیادی خرید کرده بودند. از کاهو و کلم و هویج گرفته تا کنسرو و بیسکوئیت و غیره. این اجناس به دست مسئول صنفی بند و به کمک چند مسئول صنفی اتاق‌ها جمع‌آوری شده و جیره‌بندی آغاز شد.

عادی‌ها غذای خود را برداشته و بقیه را به بیرون می‌فرستادند. آن‌ها از افراد مختلفی تشکیل شده بودند که مرتکب جرایم متعددی شده بودند. بعضی‌ها آدم کشته بودند، بعضی‌ها سرقت مسلحانه کرده بودند که طی آن قتل هم داشتند، در واقع عمومشان دارای جرایم سنگین بوده و مسلح دستگیر شده بودند. نصرت خوفناک‌ا را که به عنوان مسئول بند قرار داده بودند، یک استوار ارتش بود که دوستش زن خود را به او می‌سپارد و به مسافرت می‌رود. او به زن دوستش تجاوز کرده و پستان‌هایش را بریده و به قتل رسانده بود. یکی از آن‌ها در ارتباط با پلیس بین‌الملل بود و در همان رابطه مرتکب خلاف شده بود، آن یکی دوستش را به قتل رسانده بود و دیگری در حین دزدی مأموری را کشته بود و... در میان آن‌ها افرادی هم وجود داشتند که برای نجات جان خود حاضر نبودند دست به هر جنایتی بزنند.

وقتی که ما خواسته‌هایمان را به بیرون اعلام کردیم، برای این که برای عادی‌ها، لاقل آن دسته از آنان که احساس می‌کردیم بهتر از دیگران هستند، شبهه‌ای ایجاد نشود و به قول معروف به آن‌ها بر نخورد، با آن‌ها تماس گرفته و برایشان صحبت کردیم و قضیه را برایشان توضیح دادیم. به آن‌ها گفتیم که مسئله ما مخالفت با شخص شما نیست بلکه رژیم شما را به عنوان یک وسیله مورد بهره‌برداری قرار داده و می‌خواهد از شما سوءاستفاده کند. ما نیز برای مقابله با ترفندهای رژیم دست به این حرکت زدیم. ما هیچ‌گونه دشمنی با شما نداریم و شما نیز نباید اجازه دهید که رژیم برای اهداف خودش شما را قربانی کند. حرکتان خیلی سریع برایشان توجیه شد، چرا که بعد از آن تعداد بیشتری به طرف بچه‌ها جذب شده و ارتباط برقرار می‌کردند. قضیه تا آنجا پیش رفت که بچه‌ها سعی کردند با آن‌ها کار کنند و اهداف مبارزه‌مان را برایشان توضیح دهند. برای خیلی از آن‌ها، نوع زندگی و افکار و اعمالمان عجیب بود و باور نمی‌کردند که همه این آدم‌ها، به‌خاطر افکار و عقایدشان چنین

سختی‌هایی را تحمل می‌کنند و کوتاه هم نمی‌آیند. خصوصاً این‌که بعد از مدتی فهمیده بودند که ما از حرفمان کوتاه نمی‌آییم و هم‌چنان به خودمان گرسنگی می‌دهیم تا به هدفمان برسیم. ضمناً حرکت یک‌پارچه و متحد ما تأثیر به‌سزایی در روحیه‌شان گذاشته بود. همه این موضوعات روزبروز بیشتر جذبشان می‌کرد و نیز به همه بچه‌ها به دیده احترام می‌نگریستند. حتی بسیاری از آن افرادی که روز اول می‌خواستند ما را بزنند، بعدها نزد ما آمده و عذرخواهی می‌کردند. بچه‌ها نیز طی صحبت‌های مختلف اوضاع زندانیان سیاسی و جنایاتی که رژیم طی این سال‌ها مرتکب شده بود، برایشان تشریح می‌کردند.

اکثراً تحت تأثیر واقع شده بودند. در میان آن‌ها سارق مسلح‌ها تقریباً بهترین‌شان بودند.

از این دوره خاطرات بیدار ماندنی و جالبی برایم به‌جا ماند که هیچ‌گاه فراموشم نخواهد شد. یکی از آن‌ها بردن بچه‌های اعدامی برای اعدام بود که افراد عادی وقتی آن‌ها را می‌دیدند که گشاده‌رو و خندان با همه روبوسی کرده و خداحافظی می‌کنند و به سوی مرگ می‌روند، به هیچ‌وجه برایشان قابل‌لمس و درک نبود. چراکه تا آن روز هر که را می‌دیدند که برای اعدام می‌رود، با گریه و داد و بیداد و استمداد از زندان‌بانان بود که او را نکشند. مسئله دیگر حکم گرفتن، خصوصاً حکم ابد بود. وقتی می‌گفتیم اینها ابد گرفتند، تعجب می‌کردند و می‌گفتند، خوب چرا می‌خندید، چرا دیگران به او تبریک گفته و می‌خندند و جشن می‌گیرند. مگر حکم ابد گرفتن خنده‌دار است؟

خلاصه این‌که تمام حرکاتمان برایشان مسئله شده بود و نمی‌توانستند هضم کنند. برای همین روزبه‌روز به ما نزدیک‌تر می‌شدند.

همان‌طوری که ذکر کردم، عادی‌ها از تیپ‌های مختلفی تشکیل شده بودند. تعداد زیادی از آنان به‌علت بی‌کاری و شرایط سخت اجتماعی و مهم‌تر از همه فقر، دست به دزدی زده بودند که طی چندین فقره، اعمالشان بالا گرفته و حتی در دزدی‌های دسته‌جمعی‌شان مرتکب قتل نیز شده بودند. به‌علت این‌که آن‌ها مسلحانه اقدام کرده بودند، پرونده‌شان به دادستانی انقلاب مربوط شده بود. اکثراً دارای حکم‌های سنگین بودند.

در طی مدتی که عادی‌ها با ما زندگی می‌کردند، این تیپ از افراد شدیداً جذب بچه‌های سیاسی شده بودند و ارتباط عمیقی با ما برقرار کرده بودند. این ارتباط بعدها نیز ادامه داشت و از این موضوع آن‌ها احساس غرور می‌کردند. حتی زمانی که از سالن ۳ آموزگاه به بند ۳ بالای ۲۴۰-۲۴۶ انتقال پیدا کردیم، آن‌ها به بهانه‌های مختلف وارد بند ما شده و اخبار خارج از بند را برای ما می‌آوردند. در چندین مورد خبر اعدام زندانیان را به داخل بند آورده بودند و یا این که صحبت‌هایی که در بیرون از بند بین پاسداران مطرح می‌شد و یا شایعات در مورد بندهایمان را به ما اطلاع می‌دادند.

در یکی از روزها که در بند ۳ بالای ۲۴۰-۲۴۶ بودیم، یکی از آن‌ها برای سوراخ کردن دیوار با دریل، به داخل بند آمده و از این فرصت استفاده کرده و با بچه‌ها به صحبت می‌نشیند. می‌گفت: یکی از شب‌ها با چند تن از دوستانم برای دزدی به خانه‌ای که نشان کرده بودیم، رفتیم. وقتی وارد شدیم خانه خلوت بود و وسائل زیادی دم دستمان قرار داشت، اما هر چه دنبال صندوق نسوز و یا طلا و پول گشتیم اثری ندیدیم. در نتیجه من حدس زدم که باید داخل اتاق خواب باشد. می‌دانستیم که در اتاق خواب زن و شوهر صاحبخانه، خوابیده‌اند و تا آن موقع نیز بیدار نشده بودند. پشت در اتاق خواب رفته و در زدم. بعد از چند لحظه شوهر سراسیمه در را باز کرده و با دیدن ما وحشت کرد. من به او گفتم: خون سرد باشید ما سارق هستیم. لطفاً بدون سروصدا لباس‌تان را بپوشید و بیایید بیرون. خیلی ترسیده بودند و زن و شوهر از شدت وحشت می‌لرزیدند اما به سرعت لباس پوشیده و به داخل اتاق نشیمن آمدند. من گفتم که آمدیم مقداری از وسائل و نیز مقداری پول و طلا ببریم. اگر سروصدا ایجاد نکنید با شما کاری نداریم. آن‌ها نیز بیچاره‌ها سروصدایی نکرده و ما کارمان را شروع کردیم. کلید را از صاحبخانه گرفته و در صندوق نسوز را باز کرده و تمام طلاها را برداشتیم. در زمانی که بچه‌ها مشغول جمع‌آوری وسائل بودند، من و صاحبخانه و زنش در اتاق نشیمن نشسته بودیم و شوهر شروع کرد به صحبت که: شما با ما کاری نداشته باشید، وسائل فدای سرتان. هرچه می‌خواهید بردارید و ببرید. و رو کرد به خانمش و گفت برو میوه و شیرینی بیا. زن صاحبخانه فوراً بلند شده و برای ما میوه و شیرینی آورد و به ما تعارف کرد. ما

هم نتوانستیم دستش را رد کنیم و خوردیم. خلاصه، سرتان را درد نیاورم، مدت زیادی گذشت و صحبت گل کرده بود. از هر دری صحبت شد، انگار ما آمدیم شب‌نشینی. راستش را بخواهید من نمک‌گیر شده بودم. بعد از مدت‌ها راه افتادیم تا برویم و وسایل را با خود ببریم، وقتی به تلویزیون دست زدیم، زن صاحب‌خانه با التماس گفت که این یادگاری شوهرم برای روز تولد من است، خواهش می‌کنم آن را نبرید. من نیز به بچه‌ها گفتم، باشد آن را نمی‌بریم. به ویدئو دست زدیم گفت، آن یادگاری دخترم است، آن را هم برنداشتیم. خلاصه به هر چه دست زدیم گفتند یادگاری است و با خواهش و تمنا از ما می‌خواست که برنداریم. من واقعا' وجدانم اجازه نمی‌داد که چیزی از این خانه برداریم و چون جدا' نمک‌گیر شده بودم. دردسر کوتاه، آخر سر گفتم: 'جان مادرتان یه چیزی خودتان به ما بدهید تا با خودمان ببریم، آخه دست‌خالی که نمی‌شود رفت. تازه من جواب بقیه را چه بدهم.' صاحب‌خانه بلند شده و رفت با خودش مقداری پول آورده و به من داد. ما هم خداحافظی کرده و رفتیم. بچه‌ها به من خیلی بدوبیراه گفتند. اما حرف، حرف من بود و باید اجرا می‌شد.

چند مدتی از این موضوع گذشت و ما دستگیر شدیم. چند ماهی در زندان بودم که روزی مرا برای ملاقات صدا کردند. تعجب کردم. با خودم فکر کردم، من که کسی را ندارم به ملاقاتم بیاید. در این دنیا یک خواهر دارم که یک شوهر عوضی و بی‌غیرت دارد که او و بچه‌اش را ول کرده و رفته و الان اصلا' خبر ندارد که من دستگیر شده‌ام.

راستش را بخواهید فقط به‌خاطر آن‌ها دزدی می‌کردم چرا که خواهرم و بچه‌اش را خیلی دوست دارم. به آن‌ها کمک می‌کردم، یعنی خرجی‌اش را من می‌دادم. در حقیقت هر وقت پولمان ته می‌کشید و جیبمان را جارو می‌کردیم، سراغ دزدی بعدی می‌رفتیم و این آخری هم با خودم عهد کرده بودم که بعد از این دیگر دزدی نکنم و بروم روی یک کار آبرومند پیدا کنم. در این آخری حدود یک میلیون دستم می‌رسید و می‌خواستم بروم جنوب و خواهرم و بچه‌اش را با خودم ببرم. جایی که کسی مرا نشناسد و کار را شروع کنم.

با شک و تردید رفتم که بینم ملاقاتی‌مان کیست. وقتی به سالن ملاقات رسیدم، تعجب کردم. چون همان مرد را که به خانه‌شان برای دزدی رفته بودیم،

دیدم. در دلم گفتم که ای نامرد، حتماً برای شناسایی من آمده‌ای. ما که به تو بدی نکردیم. خلاصه او جلو آمده و دستم را گرفت و صورتم را بوسید. گفت: تو روزنامه عکس تو را دیدم و الان مدت زیادی است که دربدر دنبالت می‌گردم. تو خیلی انسانی و من آمدم تا هر کمکی از دستم برمی‌آید برایت بکنم و هر چقدر پول هم خرجش شد، برایم مسئله‌ای نیست. من گریه‌ام گرفته بود، چون که خلاصه توی عمرم یک آدم درست و حسابی دیده بودم. بعد از آن نیز بیچاره خیلی دنبال کارم را گرفت. حتی خیلی خرج کرد تا بعضی از شاکی‌ها را راضی کند. خلاصه این که آدم خیلی خوبیه. اما من می‌دانم پرونده‌ام سنگین‌تر از آنی هست که بتوان کاری کرد. اما بی‌خیال دنیا.

در اینجا ماجرایش به پایان رسیده بود اما با گفتن آخرین جمله چند دقیقه‌ای مکث کرد و در خود فرو رفت. تمام بچه‌هایی که دورش جمع شده بودند در سکوت عمیقی فرورفته بودند. ظاهراً همگی تحت‌تأثیر حرف‌هایش قرار گرفته بودند، بعد از چند دقیقه دوباره سکوت را شکسته و گفت: من فقط دلم برای خواهرم و بچه‌اش می‌سوزد، آن‌ها هیچ‌کس را ندارند.

ماجرایش تکان‌دهنده بود. وقتی با کمال سادگی می‌گفت: بابا وقتی من جیبم خالی می‌شد می‌رفتم دزدی، به خدا تا موقعی که پول داشتم هیچ‌وقت دست به دزدی نمی‌زدم. انسان نمی‌توانست تحت‌تأثیر واقع نشود. این ماجرا اثر عمیقی بر ما گذاشته بود و من هیچ‌گاه نتوانستم او را فراموش کنم. از این موضوع ماه‌ها گذشت و ما به زندان گوهردشت منتقل شدیم. در یکی از روزها به خبر تکان‌دهنده‌ای در روزنامه برخورد کردیم که نوشته بود چند سارق مسلح به حکم قصاص در زندان اوین اعدام شدند. در میان اسم‌ها، نام او (که به نظرم احمد بود) و نیز فریدون که از افراد خوب عادی‌ها بود، و چند اسم دیگر به چشم می‌خورد.

در آن روز تمام بچه‌های بند از شنیدن این خبر متأثر شده و خاطره یک روز تلخ دیگر در ذهنمان نقش بست.

بازگردیم به سالن ۳. این حرکت میثم نیز به ضد خودش تبدیل شده بود. می‌دید، به جای این که آن‌ها بر ما اثر بگذارند، ما بر آن‌ها اثر گذاشته‌ایم و در نتیجه تیرش به سنگ خورده بود. تحریم غذا همچنان ادامه داشت. بعد از

مدتی نیز عده‌ای از بهایی‌ها را به درون بند ما به سلول ۶۸ فرستادند. که علی‌رغم اعتراض مجدد و تأکید بر روی خواسته‌هایمان، با آغوشی باز آن‌ها را پذیرا شدیم. همه آن‌ها مسن و پیر بودند. کارگر، استاد دانشگاه، کشاورز و از قشرهای مختلف اجتماع. بسیاری از آن‌ها انسان‌های محترمی بودند که فقط به خاطر افکارشان که بهایی‌گری بود، سال‌های سال در زندان بودند و چه‌بسا اعدام شدند. بعضی‌هایشان آنقدر پیر و از کار افتاده بودند که به زور خودشان را جابه‌جا می‌کردند. همه آن‌ها به‌غیر از یکی دونفرشان، دارای پرونده سنگینی نبودند. آن‌ها که برخورد باز و گرم ما را دیدند، تعجب کردند. چراکه انتظار چنین برخوردی را نداشتند. چه‌بسا این‌که در اجتماع نیز به آن‌ها (وقتی که از مذهبشان مطلع می‌شدند) چنین برخوردی نمی‌شد. از آنجایی که اکثراً آدم‌های روشنفکر و باسوادی بودند، وقتی قضیه را برایشان توضیح دادیم، فوراً به عمق مسئله پی بردند. یکی دو تن از آنان نیز با افکار انقلابی و کمونیستی آشنایی داشت و قضیه حرکت و اعتراض‌مان برایشان توجیه شده بود. بعد از مدتی آن‌ها تمایل قلبی خود را برای زندگی با ما، کم‌کم بروز دادند. این موضوع از زبان بعضی‌هایشان اینجا و آنجا شنیده می‌شد. چون که در بند ما از آسایش و راحتی بیشتری برخوردار بودند و از برخوردهای توهین‌آمیز و خشنی که در بند عادی‌ها به آن‌ها می‌شد، خبری نبود. همه بچه‌ها به خاطر سن‌شان احترام ویژه‌ای به آن‌ها می‌گذاشتند. همه این موضوعات باعث شده بود که بند، در مورد حضور بهایی‌ها، حساسیت آن‌چنانی نشان ندهد.

جیره‌بندی غذایمان ابتدا سه وعده بود اما بعدها به دو وعده در روز تبدیل شده بود. اوایل صبح‌ها تازمانی که نان سوخاری داشتیم، نان سوخاری و دو سه عدد خرما و دو سه عدد انجیر به‌عنوان صبحانه بود. بعدها به جای نان سوخاری چند تکه بیسکویت که آن‌هم به ته رسید. بیسکویت باقی مانده، برای افراد بیمار و آن‌هایی که ناراحتی معده داشتند گذاشته شد. هرچند بچه‌هایی که در طول این حرکت دچار ناراحتی معده می‌شدند، بیشترشان آن را بروز نمی‌دادند و حاضر نبودند از غذای دیگران کم شده و در اختیارشان قرار بگیرد. علی‌رغم این‌که وقتی بچه‌های دیگر بعدها می‌فهمیدند آن‌ها را مورد سرزنش و ملامت قرار می‌دادند. نهار و شام که مخلوطی بود از چیزهای مختلف، از کلم و کاهو و

هویج گرفته^۱ تا کنسرو کیلکا (نوعی کنسرو ماهی شمال) و کنسرو بادمجان و خرما و انجیر و آلو و کشمش.

مسئولین صنفی آن‌ها را مخلوط کرده و در هر وعده‌ای تقریباً یک کاسه آن را که به اندازه سوپ یک وعده نیز نمی‌شد، بین دو یا سه نفر تقسیم می‌کردند. شام نیز به همین ترتیب بود. روزهای اول هنوز انرژی باقی‌مانده از گذشته به دادمان می‌رسید. هنوز تعداد زیادی از بچه‌ها ورزش می‌کردند و در طی روز جنب‌وجوش بیشتری داشتند. اما کم‌کم در روزهای بعد، با کم شدن همان غذای محدود و به تحلیل رفتن انرژی‌ها، آثار آن نیز هویدا می‌شد. سستی و رخوت، بی‌حالی، خستگی دائمی و عذاب‌آورتر از همه آن‌ها، گرسنگی ممتد که همیشه و در همه حال آن را احساس می‌کردیم. چون با خوردن همان غذای کم فقط معده‌مان را تحریک می‌کردیم و این بیشتر اذیت‌مان می‌کرد. به هر حال شوخی‌های آن دوره فقط حول غذا بود و بس. اگر حالی برای خنده بود، می‌خندیدیم. البته ناگفته نماند که برای خنده و شوخی در همه حال برایمان انرژی وجود داشت. از طرف دیگر در همین بین چند تن از بچه‌ها را برای اعدام بردند و این موضوع اثر بدی بر روحیه‌مان گذاشته بود. سابق بر آن، اعدام در روزهای شنبه و مدتی نیز دوشنبه صورت می‌گرفت. اما در آن موقع روزهای چهارشنبه اعدام می‌کردند. چهارشنبه‌ها روز نفرت‌انگیزی برایمان بود. صبح زود اعلام می‌کردند که فرد با کلیه وسایل به بیرون بیاید. با گفتن این حرف، برای آن افراد که وضعیت مشخصی داشتند، مسجل بود که برای اعدام می‌برند. در نتیجه تمام بچه‌های بند به سراغش رفته و با او روبوسی کرده و وداع می‌کردند و اگر فرصتی باقی می‌ماند، بعضی‌ها نیز سرود می‌خواندند.

آن‌ها عموماً با رویی گشاده و چهره‌ای خندان که هیچ‌گاه از یاد نخواهد رفت می‌گفتند و می‌خندیدند. مثل روزهای قبل خوش و بش می‌کردند. گویی عازم مسافرتی شیرین هستند و هیچ ترس و نگرانی به دلشان راه نمی‌دادند. این موضوع باعث می‌شد که روحیه افراد صدچندان قوی‌تر شود.

یکی از نمونه‌های فراموش‌نشدنی مسعود صدیق بود. او از بچه‌های فدایی بود که در زمان دستگیری‌اش با خود سلاح حمل می‌کرد. مسعود در سال ۱۳۶۲ مسئول عملیات حمله به سفارت ژاپن در تهران بود. او پیوسته در حال

شوخی و خنده بود نا جایی که به‌عنوان یکی از افراد شلوغ بند معروف شد. مسعود صدای زیبایی نیز داشت. در مراسم مختلف، از او درخواست می‌کردند که بخواند. به‌ویژه، وقتی که ترانه نسیم فروردین از مرضیه، را می‌خواند، بچه‌ها واقعا لذت می‌بردند تا جایی که همیشه بچه‌ها می‌گفتند که نسیم فروردین را باید فقط از مسعود شنید.

چند ماه بعد از این وقایع (۱۳۶۶)، در یکی از همین چهارشنبه‌ها، صبح زود اسم او را خوانده و با کلیه وسایل خواستند. همه بچه‌ها به طرف اتاق آن‌ها هجوم برده تا آخرین دیدارشان را با او داشته باشند. بعد از پایان ربوبوسی، بچه‌ها گوش‌تاگوش اتاق نشسته بودند و او را در میان گرفته و به نوبت سرود می‌خواندند. خود او نیز یک سرود انقلابی خواند. وقتی سرودش به‌پایان رسید، یکی از بچه‌ها رو به او کرده و گفت: مسعود، یکبار دیگر ترانه نسیم فروردین را برایمان بخوان! او که می‌دانست برای آخرین بار این ترانه را خواهد خواند، با تمام احساسش شروع به خواندن کرد. در طول خواندن او اشک در چشمان بسیاری از بچه‌ها جمع شده بود و دردیشان آرام می‌گریستند. و نسیم فروردین او به پایان رسید و رفت.

بعدها که زیرهشت وضع را به این منوال دید، وقتی که اعدامی‌ها را می‌خواستند ببرند، بدون وسایل آن‌ها را صدا می‌زدند، تا با دیگران خداحافظی نکنند. در مقابل نیز وقتی از بیرون می‌آمدند و می‌گفتند کلیه وسایل را بدهید، بچه‌ها هم نمی‌دادند و می‌گفتند ما وسایلم را نمی‌شناسیم، خودشان بیایند و وسایلمشان را بردارند. در یک مورد نیز همه ما را به هواخوری فرستادند و اتاق ۶۴ را زیر و رو کرده و حتی چند تن از بچه‌ها را کتک زدند، چراکه وسایل یکی از بچه‌های اعدامی را نداده بودند.

بعدها کوتاه آمده و فقط می‌گفتند فرد اعدامی را زودتر بفرستید. تعداد زیادی از بچه‌های زیرحکم را آن روزها و حتی بعدها برای اعدام بردند که رفتن هر یک از آنان خاطره تلخ و تاریکی در ذهن‌مان برجای گذاشته که هرگز فراموش نخواهد شد.

بازگردیم به موضوع تحریم غذا. اعتراض ما هم‌چنان ادامه داشت و غذاها و به همراه آن انرژی ما نیز آرام‌آرام به تحلیل می‌رفت. این حرکت بیش از یک‌ماه

ادامه پیدا کرد. قبل از شروع حرکت، برای تشدید حرکت‌مان، قبل از ملاقات تصمیم گرفتیم که ملاقات را نیز تحریم کنیم. البته بچه‌های سری اول ملاقات، موظف شدند به ملاقات رفته و موضوع حرکت تحریم غذا و تحریم ملاقات را با خانواده‌ها در میان گذاشته و همه چیز را به آن‌ها بگویند. اما از سری دوم دیگر کسی به ملاقات نرفت.

این حرکت‌مان بازتاب گسترده‌ای داشت، بعدها شنیدیم که از رادیوهای خارجی نیز خبرش پخش شده و آن‌ها از این حرکت به‌عنوان «اعتصاب غذا» یاد کرده‌اند. گروه‌های سیاسی که در آن‌زمان دارای فرستنده رادیویی بودند، موضوع حرکت را پخش کرده بودند. ما نیز تحت لوای این برخوردها، هدف‌مان این بود که مردم و جهانیان را از وجود خود، و وضعیتی که در آن قرار داریم مطلع سازیم و ثابت کنیم که علی‌رغم تبلیغات رژیم که طرح می‌کرد که ما زندانی سیاسی نداریم و همه زندانیان توبه کردند، بفهمانیم که افرادی هستند که زیر بار اهداف و خواسته‌های جمهوری اسلامی نمی‌روند. جمهوری اسلامی همیشه از گفتن نام زندانیان سیاسی ابا‌ء داشت و همیشه سعی می‌کرد به‌گونه‌ای وانمود کند که این زندانیان عده‌ای هستند که دست به اعمال تروریستی زده و اکنون نیز از اعمالشان پشیمان هستند و توبه کرده‌اند.

جالب اینجاست که سران رژیم حتی از این موضوع وحشت داشتند که به اصطلاح مهماتان خارجی‌شان که در ۲۲ بهمن و یا در روزهای دیگر، برای مفت‌خوری و به‌به و چه‌چه‌گویی به ایران می‌آمدند، از وجود زندانیان سیاسی سرموضع، اطلاع پیدا کنند. وقتی چندین بار آن‌ها را برای بازدید زندان به داخل آموزشگاه آورده بودند، پشت درب سالن ۳ و سالن یک را با آشغال و جعبه و وسایل دیگر پر کرده و به آن‌ها گفته بودند که پشت این درب انبار است و کسی اینجا نیست و سپس آن‌ها را برای ملاقات با توابعین به کارگاه زندان می‌برند که با توابعین گفتگو کنند.

بعد از حدود ۲۵ روز، میثم مجبور شد با بند وارد مذاکره شود. یکی از همین روزها، به‌تنهایی و با یک بی‌سیم، وارد سالن شد. شروع کرد سلام و علیک با افرادی که در راهرو بند بودند. استقبال گرمی از او به عمل نیامد. چند تن از بچه‌ها از جمله مسئول انتخابی بند نزدش رفته و گفتند ما طی نامه‌ای

که دادیم، خواستار مذاکره با شما هستیم، اگر برای مذاکره آمدید، در یک جا نشسته و مذاکره کنیم و گرنه ما با شما کاری نداریم. میثم گفت: خوب چند نفر را بفرستید تا صحبت کنیم. اما بچه‌ها گفتند ما فرد بخصوصی را مأمور نمی‌کنیم، بلکه همه ما با هم، با تو صحبت خواهیم کرد. از انتخاب نماینده گریزان بودیم، چون بعدها اولین فشار مستقیماً به آن‌ها وارد می‌شد. ما نمی‌خواستیم که افراد بخصوصی را زیرضرب ببریم. سپس به هواخوری رفته و بعد از این که میثم کمی صحبت کرد. بچه‌ها بار دیگر خواسته‌ها را مطرح کردند. او در جواب دادن در مورد تک‌تک آن‌ها طفره رفته و بهانه‌هایی می‌آورد و در آخر از همه گفت: شما باید وضعیت خودتان را در نظر داشته باشید که یک زندانی هستید. اگر محروم از این امکانات نباشید، دیگر نمی‌توان به شما گفت زندانی. به نظر ما شما مرتکب جرم شده و باید متنبه شوید و اگر قرار بود شما هم مثل مردم بیرون زندگی کنید، دیگر چه زندانی‌ای..."

سعی می‌کرد با لحنی نرم و مؤدبانه همه این خواسته‌ها را ماست‌مالی کرده و از آن‌ها شانه‌خالی کند. صحبت‌ها مرتب حول مسائل صنفی دور می‌زد و دیگر به یک جدل تبدیل شده بود. از طرفی بچه‌ها نمونه می‌آوردند و میثم نیز آن‌ها را به انحاء مختلف توجیه می‌کرد.

اما بعد از همه این صحبت‌ها محمود محمودی (بابک) نوبت گرفت و شروع به صحبت کرد. او گفت: شما ما را مجرم قلمداد کرده و می‌گویید که ما را زندانی کرده تا جدا از اجتماع باشیم و حتی از کلیه امکاناتی که مردم در بیرون برخوردارند، باید محروم گردیم. تازه اگر ما مجرم باشیم، که به نظر من هیچ‌کدام از ما مجرم نیستیم، تنها باید از اجتماع دور باشیم نه این که از تمام امکانات، حتی ابتدایی‌ترین حقوق اولیه یک انسان محروم باشیم. شما از تک‌تک این خواسته‌ها و امکانات بهره‌برداری کرده و از آن‌ها علیه ما استفاده می‌کنید. از روزی که هریک از ما وارد زندان شدیم، با شدیدترین برخوردهای غیرانسانی مواجه بودیم. شما در بیرون تبلیغات راه‌انداخته‌اید که در زندان‌های ما شکنجه وجود ندارد و زندانیان ما در کمال آرامش زندگی می‌کنند. همه ما از بدو ورودمان تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار گرفته‌ایم. بر روی بدن بسیاری از ما آثار شکنجه وجود دارد. زندانی از همان ابتدا چه در انفرادی و

چه در اتاق‌های دربسته و بندهای عمومی با تحقیرآمیزترین برخوردها مواجه می‌شود. ما قبل از هر چیز خواستار آن هستیم که به‌عنوان زندانی سیاسی به رسمیت شناخته شده و این موضوع در تمام جهان نیز عنوان گردد و براساس حقوق یک زندانی سیاسی به ما برخورد شود. شما که می‌گویید ما زندانیان سیاسی نداریم، اگر ما زندانی سیاسی نیستیم، پس چه هستیم؟! کدام‌یک از ما مرتکب قتل، سرقت و از این قبیل اعمال شده است؟ حتی در قانون اساسی خودتان هم قید شده است که هیچ‌کس حق ندارد فردی را به‌خاطر داشتن عقاید و افکار سیاسی مورد شکنجه، اذیت و آزار قرار دهد. شما حتی به قانون خودتان هم پای‌بند نیستید.

طبق کنوانسیون ژنو، یک زندانی سیاسی دارای حق و حقوق ویژه‌ای است که جمهوری اسلامی نیز موظف است آن را اجرا کند. کما این‌که جمهوری اسلامی نیز عضو کنوانسیون بین‌المللی ژنو است. براساس این قوانین باید شکنجه هرچه سریع‌تر بدون قیدوشرط ممنوع گردد و تحت هیچ شرایطی این اعمال غیرانسانی انجام نگیرد. دادگاه‌ها علنی شده و هر زندانی حق داشته باشد برای خودش وکیل انتخاب کند نه این‌که دادگاه‌ها، دو دقیقه‌ای و بدون وکیل باشد. هر زندانی حق دارد حداقل فضای کافی برای زندگی کردن داشته باشد، نه این‌که در فضایی که دو نفر یا سه نفر باید زندگی کنند. ۳۰ تا ۴۰ نفر در بدترین شرایط زندگی کنند. زندانی باید دائماً با فضای آزاد رابطه داشته باشد، باید تمام نشریات و روزنامه‌ها بومیه و کتاب‌های مختلف از درسی گرفته تا انواع و اقسام کتاب‌ها دیگر در دسترس زندانی قرار گیرد. حتی امکانات ارتباط با خارج از زندان که بتواند به تحصیل مکاتباتی بپردازد و غیره و غیره که تمامی خواسته‌های دیگر را خودتان بهتر از ما مطلع هستید. تنها فرقی با یک فرد آزاد این است که ما در یک چار دیواری قرار گرفته و از اجتماع دور هستیم.

شما به کدام‌یک از این خواسته‌ها وقتی گذاشتید که تازه امروز از ما طلبکارید؟ که انگار به‌خاطر این‌که ما را زندانی کرده، باید چیزی نیز به شما بدهیم. شما حداقل امکانات زنده ماندن را از ما دریغ می‌کنید و پیوسته از آن‌ها به‌عنوان یک عامل فشار بر علیه ما استفاده می‌کنید، گذشته از همه اینها براساس هیچ قانونی بین‌المللی حق ندارید که زندانیان عادی و سیاسی را در

یک مکان نگهداری کنید، چه برسد به این که آن‌ها را بسیج کرده تا ما را سرکوب کنند...

محمودی از زندانیان زیرحکم بود که خودش نیز از پرونده سنگین خود خبر داشت. مانند بسیاری از بچه‌های زیرحکم به این مسئله واقف بود که حکم او بلاشک اعدام خواهد بود. در نتیجه هیچ ابائی نداشت که بدون ترس و وا همه این حقایق را بر زبان آورده و افشاء کند. در دادگاهش نیز از جمله زندانیانی بود که مستقیماً از عقاید و مواضع خویش دفاع کرده و جمهوری اسلامی را محکوم کرده بود، در واقع دادگاه خودش را به دادگاه جمهوری اسلامی تبدیل کرده بود. علاوه بر آن او یکی از زندانیان شناخته شده دوران شاه نیز بود و می‌شم به خوبی او را می‌شناخت. می‌شم نیز یک دوره‌ای زندانی شاه بود.

سخنان او کوبنده و مستدل بود که می‌شم پاسخی برای هیچ کدام از آن‌ها نداشت، علاوه بر آن زرنگ‌تر از آن بود که در مورد هر یک از این موضوعات وارد بحث شود. می‌دانست اگر وارد بحث در این زمینه‌ها بشود، بجز رسوایی بیشتر برای خودش، نتیجه‌ای دیگر به بار نخواهد آورد. در تمام مدت صحبت‌های محمودی، لبخندی تصنعی بر چهره داشت و در پایان گفت که آقای محمودی را من می‌شناسم و سخنرانی جالبی کردند!!! خوب حالا خواسته‌های مشخصتان چیست تا من یکی یکی آن‌ها را بررسی کرده و در صورت امکان رسیدگی کنم، شما هم باید در نظر داشته باشید که امکانات ما نیز محدود است. ما در حال جنگ هستیم و مشکلات زیادی داریم و...

بعد از آن قرار شد خواسته‌ها را دوباره یکی یکی دیکته کرده و به او بدهیم. او همیشه سعی می‌کرد سیاسی برخورد کرده و به قول بچه‌ها با پنبه سر ببرد. اما بار دیگر شکست سختی خورده و از بند خارج شد.

بعد از چند روزی به قول خودش، رسیدگی خواسته‌هایمان را آغاز کرد. اول از همه مسئول انتخابی ما را به رسمیت شناخت، عده زیادی از عادی‌ها را از بند خارج کرده و روزنامه و کتاب به بند فرستاد و کارهایی از این قبیل. ما هم چنان بر روی کلیه خواسته‌هایمان، خصوصاً اخراج عادی‌ها و بهایی‌ها، به ویژه عادی‌ها تأکید می‌کردیم.

ناگفته نماند که جیره غذای ما نیز به پایان رسیده بود. بچه‌های سالن ۵ که به‌تازگی از گوهردشت به آنجا منتقل شده و همه آن‌ها نیز از بچه‌های سرموضع بودند، تمام جیره انبار شده خودشان را برایمان فرستادند و حتی از فروشگاه به مقدار زیادی خرید می‌کردند تا به ما برسانند. چون وقتی تحریم غذا آغاز شد، زیرهشت فروشگاه را نیز قطع کرد. علی‌رغم این که این آذوقه کمک زیادی بود، اما باوجود حدود ۳۰۰ زندانی در یک بند، این کمک‌ها، مانند ریختن به چاه و بل بود و هیچ‌جایمان را نمی‌گرفت.

ما به پیروزی‌های زیادی دست یافته بودیم. به بخشی از خواسته‌هایمان رسیده بودیم و به این امر نیز واقف بودیم که این رژیم هیچ‌وقت به تمام خواسته‌هایمان جامه عمل نمی‌پوشاند. تأکید بیش از حد بر روی آن‌ها به جز فشار بیشتر بر خودمان، نتیجه‌ای دیگر نخواهد داد، زمزمه‌هایی نیز در بند بود که طی آن، بعضی از افراد، مذاکره مستقل با بیرون را طرح کرده و این موضوع تشتت و دوگانگی در برخورد بند ایجاد می‌کرد. این موضوع دقیقاً چیزی بود که میثم خواستار آن بود و به هیچ‌وجه به نفعمان نبود. برای مثال، چند نفر از بچه‌های مجاهد را خواسته بود و سعی کرده بود که با آن‌ها به مذاکره بپردازد. بعد از آن میثم دوباره وارد بند شد. وارد اتاق‌ها می‌شد و در آنجا می‌نشست و با افراد صحبت می‌کرد. با توجه به جو عمومی غالب در بند، کسی به خود اجازه نمی‌داد "فعلاً" مستقلاً با میثم از جانب بند و یا عده زیادی از اعضای بند وارد مذاکره شود.

بعد از حدود یک‌ماه و اندی تحریم غذا شکسته شد. اوضاع کم‌کم به حالت عادی بازگشت و رژیم نیز طی چند ماه آینده عادی‌ها و حتی بهایی‌ها را نیز از بند خارج ساخت. چراکه دیگر سودی برایش نداشت.

طی مدت تحریم غذا، چندین نفر را به بهانه‌های مختلف بیرون برده و کتک زده بودند. حتی در یک مورد طی یکی از برخوردها، یکی از زندانیان به نام علی صدرایی که زیرحکم بود، را به زیرهشت برده و شدیداً او را مورد ضرب و جرح قرار داده بودند. یک‌روز بعد از نهار که وقت استراحت بود، پاسداری که بسیار خشن و بد دهن بود و بچه‌ها او را "جیغ‌جیغو" نام نهاده بودند، وارد بند شده و با داد و فریاد اسم یکی از زندانیان را اعلام کرده و هم‌چنان که فریاد

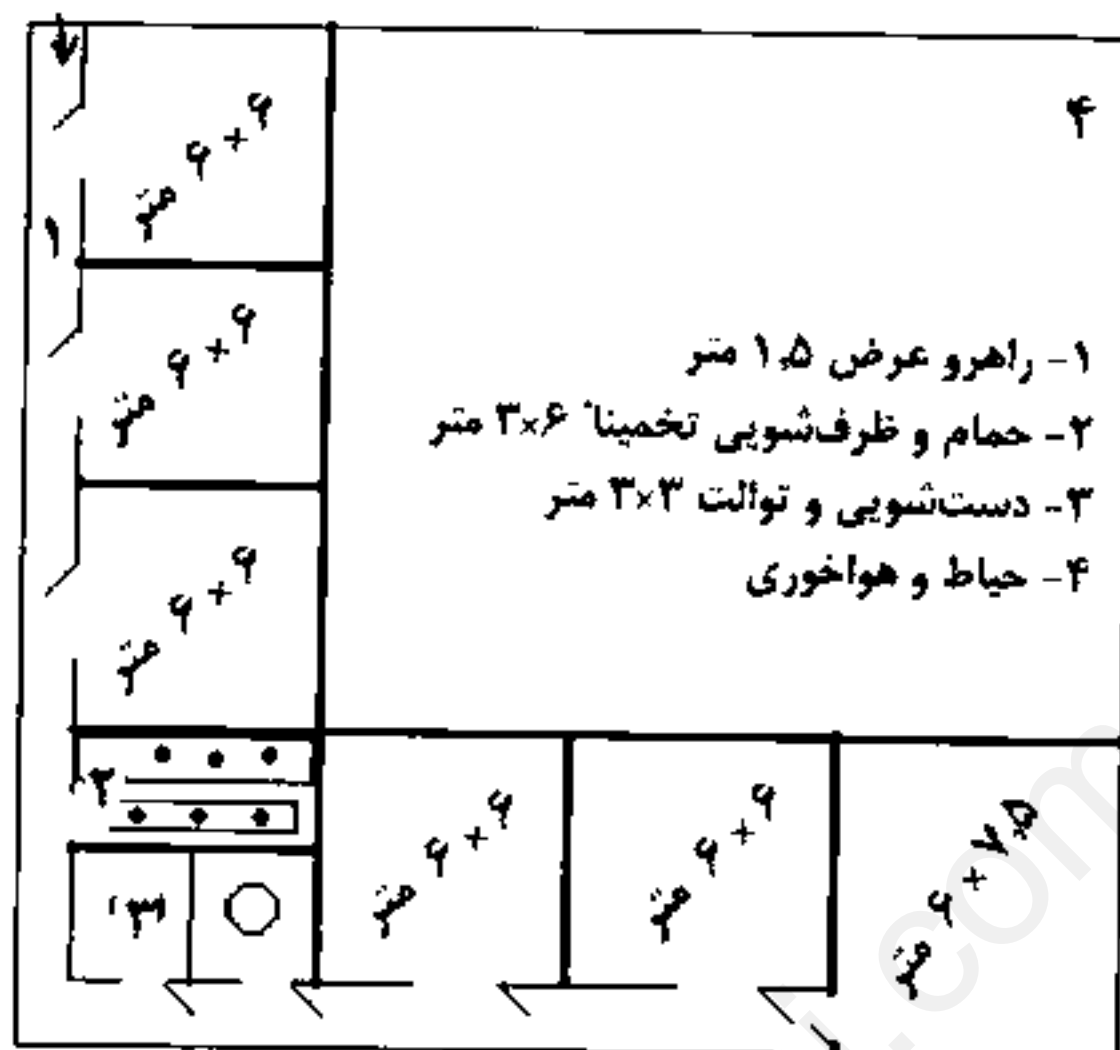
می‌زد، مرتباً تکرار می‌کرد که "یاالله ... زودتر بجنب بیا بیرون و... علی که در راهرو قدم می‌زد به او اعتراض کرده و گفت: "آقا مردم خوابند، چرا داد می‌زنی". پاسدار برگشته و به او دهن کجی کرده و توهین می‌کند که طی آن علی با او دست به یقه شده و او مشتکی به صورت علی زد. او هم در جواب چند مشت و سیلی آبدار تشارش می‌کند. پاسدار جیغ جیغو خود را به زور از چنگ علی خلاص کرده و به بیرون می‌رود. بعد از آن علی را صدا کرده و به زیرهشت می‌برند و تا آنجایی که می‌توانستند، چند نفری به سرش ریخته و کتک می‌زنند. بعد از آن او را با سروصورت ورم کرده و خونین به داخل بند می‌فرستند.

ملاقات بعدی را رژیم خودش قطع کرده بود اما در ملاقات دیگر که تقریباً چند روزی از تحریم غذا گذشته بود، وقتی خانواده‌ها چهره‌های ما را بعد از حدود یک ماه و نیم می‌دیدند وحشت کرده بودند. تمام بچه‌ها طی این مدت ۱۰ الی ۱۵ کیلو وزن کم کرده بودند. از زور گرسنگی یک‌ماهه چشم‌ها گود افتاده بود.

بعدها که ما در چند مورد اعتصاب غذای ۳ الی ۵ روزه داشتیم، متوجه شدیم که عذاب تحریم غذا آن‌هم به مدت طولانی بیشتر از اعتصاب غذاست. چراکه در اعتصاب غذا فقط در دو روز و شاید در سه روز اول گرسنگی را احساس می‌کردیم، اما در تحریم غذا با تحریک کردن معده به وسیله خوردن همان غذای کم، دائماً با گرسنگی و احساس آزاردهنده آن دست و پنجه نرم می‌کردیم.

در طی این دوران کارهای عادی افراد بند از قبیل قدم‌زدن، ورزش کردن و حتی بخش اعظمی از مطالعه کردن به حالت سکون درآمده بود، چراکه انرژی برای این کارها وجود نداشت.

بعد از مدتی که از تحریم غذا گذشته بود، عده‌ای از بچه‌ها را که پیش از آغاز تحریم غذا به آسایشگاه و سالن یک فرستاده بود، دوباره به داخل بند فرستاد. برای مدتی به انفرادی‌های آسایشگاه فرستاد.



بند ۳ (۲۴۰) / نمای از بالا

زندگی در بند ۳

از سالن ۳، خاطرات تلخ و شیرین و به یاد ماندنی برابم، بجا مانده است. بچه‌ها سعی می‌کردند به مناسبت‌های مختلف دور هم جمع شده و سرود و ترانه بخوانند. خاطرات شیرین تعریف کرده و باصطلاح خوش باشند. در مراسم رسمی به مناسبت بزرگداشت روزهای مختلف مراسم ویژه‌ای، چه در اتاق‌ها به‌طور عمومی و چه گروه‌های مختلف به‌طور خصوصی، دور هم جمع می‌شدند و مراسم اجرا می‌کردند. روز جهانی کارگر معمولاً روز با شکوهی بود که طی آن در ساعات مختلف روز از طرف گروه‌های مختلف، چه به‌صورت مستقل و چه به‌صورت اتحاد عمل‌هایی، مراسم این روز را برگزار می‌کردند.

۱۶ آذر، یازده اردیبهشت، ۱۳ آبان، ۱۹ بهمن، ۲۲ بهمن و سالگردهای مختلف، روزهایی بود که سالن حال و هوای دیگری داشت. در بعضی موارد زیرهشت می‌فهمید به داخل سالن ریخته و مراسم را بهم می‌زد و طی آن چند نفر را برای بازجویی به بیرون می‌بردند. اما همیشه بچه‌ها در راهرو نگهبان گذاشته و به محض ورود پاسداران مراسم را جمع کرده و حالت عادی به خود

می گرفتند. در جشن‌های ملی نیز به‌خصوص برای عید و شب یلدا و غیره هر اتاقی برای خود برنامه ویژه‌ای داشت. همه بچه‌ها در روز عید، سعی می‌کردند بهترین لباس‌ها را پوشیده و اصلاح کرده در مجموع خود را از روزهای دیگر تمیزتر می‌کردند. تا غروب مراسم سرودخوانی و ترانه‌خوانی و حتی اجرای نمایش در بعضی از اتاق‌ها به‌راه بود. اگر وضع فروشگاه خوب بود (معمولاً بچه‌ها برای عید ذخیره می‌کردند) بخور بخوری بود که بیا و ببین! در مجموع سعی می‌کردیم به همه‌مان خوش بگذرد. اتاق‌ها سعی می‌کردند در ساختن کیک (مخصوص زندان) و آذین‌بندی اتاق‌ها گوی سبقت را از اتاق‌های دیگر برمایند. این رقابتی بود که بچه‌ها با علاقه و شور و حالی هرچه تمام‌تر، در بین خود ایجاد می‌کردند و موضوعی برای شوخی و خنده بود. بچه‌ها سعی می‌کردند از ابتدایی‌ترین وسایل و ابزار، حداکثر بهره‌برداری را بکنند. به‌طور مثال کیک ساخته شده ما مخلوطی بود از بیسکویت و نان سوخاری خرد شده، خرما، انجیر و کشمش له شده و نیز خامه درست شده از کره و شیرخشک. برای بهتر ساختن آن از کمپوت نیز استفاده می‌شد. از بیسکویت و نان سوخاری، خرما و یا انجیر مخلوطی درست کرده و طبقه طبقه روی هم قرار داده و سپس با خامه و نیز کمپوت روی آن را تزیین می‌کردند. درحقیقت این نوع کیک، خوشمزه‌ترین کیک زندان بود. پرده دوزی و آویزان کردن پرده‌های متنوع و درآوردن آن به شکل‌های مختلف یکی دیگر از مشغولیات ما بود. و یا این‌که درب قوطی‌های کنسرو و یا از قوطی‌اش چاقو که به تیزی معروف بود، ساخته می‌شد. قاشق شکسته روئی و یا قاشق استیل نیز وسیله خوبی برای ساختن چاقو و تیزی بود.

ابتکار جالبی نیز زندانیان زده بودند تا بتوانند در اتاق‌های‌شان آب‌جوش تهیه کنند. وسایل این کار عبارت بود از دو قاشق روحی یا استیل (استیل بهتر بود) و مقداری سیم‌برق. دو قاشق استیل را نزدیک یکدیگر قرار داده و بینشان تکه چوبی قرار داده می‌شد تا اتصال ایجاد نکند و بعد آن‌ها را به هم می‌بستند. سپس هر یک از قاشق‌ها به یک رشته سیم وصل کرده و آن را مستقیماً به برق می‌زدند. هرگاه این وسیله را داخل آب فرو می‌کردیم، جریان برقی که در بین

قاشق‌ها به توسط آب انتقال داده می‌شود، باعث می‌شود که قاشق‌ها را گرم کرده و آب را بجوشانند.

در مواردی نیز از حرارتی که آب‌داغ ایجاد می‌کند استفاده کرده و با بعضی از میوه‌ها سعی می‌کردیم چیزی شبیه به مربا درست کنیم. این وسیله را اگر در دست کسی می‌گرفتند سخت تنبیه می‌کردند.

از جمله کارهای دستی که عده‌ای از زندانیان در اوقات بیکاری به آن می‌پرداختند، ساختن کاردستی‌هایی با هسته خرما که با آن تسبیح درست کرده و یا با چند هسته خرما ماهی سیاه کوچولو درست می‌کردند و یا این که بر روی هسته خرما و سکه‌های ۵۰ ریالی و سنگ با حکاکی کارهای زیبایی بر روی آن‌ها انجام می‌دادند. ابزار این کار نیز سوزن و دسته‌مسواک بود که به وسیله آن‌ها درفش و یا مغار نوک‌تیزی درست کرده و با آن کنده‌کاری می‌کردند. بعضی از بچه‌ها نیز در بافتن کیف‌های دستی کوچک و بزرگ در انواع مختلف که با گره‌زدن نخ‌ها صورت می‌گرفت کار دستی‌های قشنگی می‌ساختند. آن‌ها سعی می‌کردند این کاردستی‌ها را به شکل‌های مختلفی به خانواده‌هایشان برسانند. ملاقات با بچه‌ها فرصت مناسبی بود تا آنان وسایل‌شان را رد کنند.

در حقیقت ساختن این کارهای دستی، بسیاری از افراد را از بیکاری و بی‌حوصلگی نجات می‌داد و در عین حال کارهای بسیار جالب و زیبایی ساخته می‌شد که بعضی از آن‌ها مدت‌های مدیدی از وقت یک فرد را به خود مشغول داشته بود و علاوه بر آن برای ما نیز سرگرم‌کننده و تفریحی بود.

نخ لباس‌های کاموایی و نخ جوراب‌ها موارد استفاده بسیاری داشتند. نخ لباس‌های کاموایی را که مستعمل بوده و یا مورد استفاده قرار نمی‌گرفت (و حتی در مواردی که مجبور بودیم، لباس‌های خوب) را باز کرده و سپس آن را چند لا کرده و می‌تابانیدیم. بدین ترتیب با تاباندن نخ‌ها، طناب نسبتاً محکمی بدست می‌آمد که برای کارهای مختلف استفاده می‌کردیم، مثل نخ برای پرده‌ها، طناب برای آویزان کردن لباس‌ها در اتاق و یا در هواخوری. البته از سنجاق قفلی نیز استفاده می‌شد که طی آن سنجاق را طوری به طناب آویزان می‌کردیم که به‌عنوان گیره عمل کرده تا لباس‌ها با طناب تماس پیدا نکند. چرا که کمبود

وقت هواخوری و نتابیدن آفتاب به اتاق زمینه مساعدی برای رشد قارچ‌های پوستی بود. از این طریق سعی می‌شد که لباس‌های خیس به یکدیگر تماس حاصل نکرده تا در صورت وجود احتمالی قارچ، به لباس‌های دیگر و در نتیجه به افراد دیگری سرایت نکند.

از نخ جوراب‌های نایلونی نیز برای ساختن نایلون‌های محکم برای دوخت و دوز و نیز برای ساختن کیف و دیگر کارهای دستی بهره‌برداری می‌شد. ضمناً پرورش و تکثیر گل‌های داخل اتاقی نیز یکی از سرگرمی‌های جالب اتاق‌ها بود که بچه‌ها سعی می‌کردند، چه در اتاق دربسته و چه در سالن عمومی، برای زیبا ساختن فضای اتاق، گل‌های زیادی را پرورش دهند. چه بسا که بعضی از اتاق‌ها به داشتن گل‌های زیبا مباحثات می‌کردند. از خاک داخل باغچه و کود برگ و نیز تفاله چای برای پرورش گل استفاده می‌کردند. ماجرای بسیار جالبی که در سالن ۳ اتفاق افتاد و شروع موج جدیدی بود، حکم گرفتن دو تن از زندانیان زیر حکم بود که زیر اعدام قرار داشتند.

در یکی از روزهای بعد از تحریم غذا، که هنوز عده‌ای از عادی‌ها و بهایی‌ها در بند بودند، دو تن از زندانیان سالن، به نام‌های هیبت الله معینی از کادرهای رهبری جناح موسوم به فدایی-۱۶ آذر و جعفر اردکانی از کادرهای مجاهدین را از بیرون صدا کردند.

صبح زود بود، هنوز ساعت بیداری اعلام نشده بود. مثل تمام روزهایی که بچه‌ها را برای اعدام می‌بردند، بند منقلب شد. خبر مثل رعد همه جا پیچید و همه زندانیان از خواب بیدار شدند. 'باز هم دو نفر دیگر را برای اعدام می‌بردند' فوراً رختخواب‌ها را جمع کرده و بچه‌های بند به طرف این دونفر رفتند تا با آنها آخرین دیدار را داشته و روبوسی کنند.

طبق معمول آنها نیز تمام بچه‌ها را با رویی باز در آغوش گرفتند و می‌بوسیدند. آنها را با کلیه وسایل نخواستہ بودند. اما همه ما به یقین حدس زده بودیم که برای اعدام می‌روند و نمی‌خواستیم فرصت آخرین دیدار را از دست بدهیم. به هر ترتیب که بود، روبوسی‌ها و خداحافظی به پایان رسید و آنها رفتند.

سکوت سنگینی در بند حاکم شده بود، تو گویی خاک مرده بر روی بند ریخته‌اند. مثل تمام روزهایی که بچه‌ها را برای اعدام می‌بردند، آن روز نیز بند در خود فرو رفته بود. همه بچه‌ها غم سنگینی را بر دوش می‌کشیدند، غم از دست دادن رفیق، هم‌رزم و یا هم‌بند دیگری که تحملش بسیار مشکل بود. صحبت‌ها بیج بچی و آرام بود. هیچ‌کس با صدای بلند حرف نمی‌زد. همه آرام در خود فرو رفته و شاید بسیاری در درونشان آرام می‌گریستند، بلکه کسی قطرات اشک‌شان را نبیند.

در این روزها از شلوغی و داد و بیداد بچه‌ها در هواخوری در هنگام بازی خبری نبود و همه یا در حال قدم زدن بودند و یا در گوشه‌ای نشسته و آرام صحبت می‌کردند.

بعداً که خبر حتمی اعدام‌شان به بند می‌رسید، هر زمانی که می‌شد، بچه‌ها برای رفیق از دست‌رفته‌شان مراسمی برگزار می‌کردند و طی آن زندگی‌نامه و مبارزات و اهدافش را بازگو کرده و یادش را گرامی می‌داشتند و حتی در سال‌های بعد نیز در صورت امکان برایش مراسم سالگرد برگزار می‌کردند.

در آن روز، نوبت هواخوری ما، صبح بود. اما بسیاری از بچه‌ها دل و دماغ رفتن به هواخوری را نداشتند. همه‌شان یا در سالن قدم می‌زدند، در گوشه‌ای نشسته و به فکر فرورفته یا با دیگران صحبت می‌کردند.

حوالی ساعت یازده بود که ناگهان در بند باز شده و آهیت و جعفر وارد بند شدند. به محض این‌که چشم‌بند را از چشم‌شان برداشتند، چهره خندان‌شان از چارچوب در نمایان شد. بچه‌های جلوی بند به طرفشان هجوم برده و شروع به سؤال کردند.

ما که تازه فهمیده بودیم وقتی از اتاق بیرون رفتیم آن دو را بر روی شانه بچه‌ها دیدیم و متوجه شدیم که همه آن‌ها شادی کرده و می‌خندند. تازه فهمیدیم که به آن‌ها حکم ابد داده‌اند. لحظه باشکوهی بود. بچه‌ها آن‌ها را بر روی شانه‌های‌شان حمل کرده و هر دو را به اتاق ۷۰ بردند. بعد از این‌که آن‌ها ماجرا را تعریف کردند، همگی شروع به شادی کرده و بند در عرض چند لحظه از این رو به آن رو شده بود و ساعت‌ها در همان اتاق، چسبیده به هم و روی

تخت‌ها تنگ در کنار هم نشسته بودند و شاید اتاق حدود نصف افراد بند را در خود جا داده و بقیه نیز در راهرو بودند.

بچه‌ها شروع به سرود و ترانه‌خوانی کردند. تا جایی که وقت نهار از یادشان رفته بود و دیگر کسی تمایل به نهار خوردن نداشت. ما همگی چه برای آن‌ها و چه برای تمام بچه‌های زیرحکم خوشحال بودیم. چرا که حکم‌ها شکسته شده و شاید عده‌ای دیگر از بچه‌های اعدامی که تعدادشان به حدود ۴۵ نفر می‌رسید، از خطر اعدام بگریزند و زنده بمانند.

هرچند این شادی‌های مان دیری نپایید و در سال ۶۷ به غیر از دو نفر، هیچ‌کدامشان را زنده نگذاشتند، اما در آن لحظه از شادی در پوست نمی‌گنجیدیم.

بعدها نیز تعداد زیادی از بچه‌های زیرحکمی که خطر اعدام برایشان وجود داشت، حکم ابد گرفته و این موضوع باعث شده بود که هر هفته تقریباً ۲ الی ۳ "جشن حکم" داشته باشیم.

این موضوع، عادی‌های باقی‌مانده در بند را بسیار متعجب و در عین حال متأثر ساخته بود. چرا که در برخورد به بچه‌ها می‌گفتند: شما دیگه چه جور آدم‌هایی هستید، حکم ابد می‌گیرید، آن وقت جشن هم می‌گیرید؟
تعداد زیادی از بچه‌ها را قبل و بعد از این موضوع از سالن ۳ برای اعدام برده بودند، متأسفانه اسم همگی‌شان در خاطر من نیست، فقط می‌توانم این عده را نام ببرم:

مسعود صدیق (فدایی)، سیاوش حدادی‌مقدم (فدایی - ویژه کار)، محمود محمودی (فدایی - ویژه کار). خلیفه مردانی (اتحادیه کمونیست‌ها)، مسعود قماش (اتحادیه کمونیست‌ها)، مسعود سلطانی (چریک‌های فدایی)، محمدرضا کریمی مقدم (مجاهد)، شرف‌الدین (جناح ۱۶ آذر)، قائم شکوری (مجاهد)، اسماعیل - (راه کارگر) و تعداد زیادی از بچه‌های گروه‌های مختلف.

یکی از اعضای حزب کمونیست عراق در میان ما بود که رحیم شیخی نام داشت. آدم جالبی بود. فردی گشاده‌رو و خندان که تقریباً با تمام بچه‌های سالن رابطه‌ای انسانی و صمیمی برقرار کرده بود. حدود ۴۵ سال سن داشت که بیش از ۵ سال در زندان‌های مختلف ایران زندانی بود. او را در کردستان به اتهام

جاسوسی برای عراق و نیز ارتباط با حزب دمکرات دستگیر کرده و مورد شکنجه‌های مختلف قرار داده بودند. روی پاهایش آثار شکنجه هویدا بود. علی‌رغم این که در زمان دستگیری او هنوز ارتباطاتی بین حزب او و دولت ایران وجود داشت، فردی معتقد به عقاید خویش بود. او به هیچ‌وجه کوتاه نیامده و به گفته خویش هیچ‌گونه اطلاعاتی به بازجوها نداده بود. تقریباً در روزهای آخری که در سالن ۳ بودیم قرار بود او را آزاد کرده و مستقیماً به سوریه بفرستند.

چند روز قبل از آزادی او، بچه‌ها در یکی از اتاق‌ها برای آزادی‌اش جشنی ترتیب داده و سرودهای مختلفی خوانده بودند.

او تقریباً به تمام لهجه‌های ملی ما آشنایی پیدا کرده بود و از بچه‌ها تقاضا می‌کرد برای آخرین بار ترانه‌های لری، کردی و غیره بخوانند. از من نیز تقاضا کرد برایش یک ترانه سرود محلی بخوانم، خیلی لذت می‌برد. قبلاً از من خواسته بود تا به او یاد بدهم و با لهجه عربی‌اش سرود محلی ما را می‌خواند. خیلی جالب می‌شد، چون عربی و فارسی و محلی به لهجه شیرینی تبدیل می‌شد. در حین خواندن من، خودش نیز با من همراهی می‌کرد. در انتها کمی صحبت کرده و از تمام گروه‌های انقلابی ایران (البته با دیدگاه خودش) و کمونیست‌ها تجلیل به عمل آورده و گفت که رفقا! مطمئن باشید وقتی که پایم به بیرون از زندان برسد، رادیوی کوچکی خواهم شد برای زندانیان سیاسی ایران و جمهوری اسلامی را افشاء خواهم کرد.

در پایان برنامه از من خواست تا ترانه مراببوس را برایش بخوانم. چرا که چندین بار خصوصی برایش خوانده بودم و هیچ‌گاه از شنیدن آن خسته نمی‌شد. چون تعریف می‌کرد که همسرش در عراق است و یک دختر بچه حدوداً ۷ ساله دارد. این دخترش را یک‌بار بیشتر ندیده بود، آن‌هم زمان تولدش و این ترانه او را بسیار متأثر می‌ساخت. در طول مدتی که ترانه مراببوس را می‌خواندم برای اولین بار دیدم اشک از چشمانش سرازیر شده و آرام می‌گریست.

جا داشت از او یادی کنم. چرا که انسان شریفی بود که سالیان سال از عمرش را صرف مبارزه علیه رژیم عراق کرده بود و حتی سالیانی نیز در شکنجه‌گاه‌های ایران به سر برده و دوش به دوش زندانیان سیاسی ایران رنج‌ها، مرارت‌ها و شکنجه‌های متعددی را متحمل شده بود و در تمام حرکت‌های

زندانی فعالانه و خستگی‌ناپذیر شرکت می‌کرد و خودش را به هیچ‌وجه جدای از ما و مردم ایران احساس نمی‌کرد و همیشه می‌گفت هر جا فرصت و شرایط برای مبارزه وجود داشته باشد، آنجا وطن من است و واقعاً طی این چند سال آن را ثابت کرده بود. من به مواضع حزبی او کاری ندارم اما او یک انسان انقلابی بود. اواخر پاییز ۶۵ بود که تمامی بچه‌های زیرحکم و ابدی را از ما جدا کرده و بعد از مدتی که در یکی از تاق‌های دربسته سالن ۱ نگهداری کردند، به بند سه بالای ۲۴۶ منتقل کردند.

انتقال به بند ۳ بالای ۲۴۶

بعد از چند مدتی که بچه‌های ابدی و زیرحکمی را به بند بردند، ما را نیز به بند ۳ بالای ۲۴۶ انتقال داده و زنان سرموضعی را به سالن ۳ آموزشگاه انتقال دادند.

در زمان جابه‌جایی تمام وسائلمان را گشتند و تقریباً کلیه چیزهای به دردبخور ما را از قبیل کتاب‌ها، حتی کتاب‌هایی را که خودشان به ما فروخته بودند، دست‌نوشته‌ها و حتی بعضی از نامه‌هایمان و چیزهای دیگر را برداشتند و دوباره موج جدیدی از فشار و سرکوب را آغاز کردند.

غذا را کم کردند، آب گرم را به هفته‌ای یک وعده و بعضی اوقات چند هفته‌ها یک‌بار تقلیل دادند، از باز کردن هواخوری، بردن به بهداری امتناع و خلاصه سعی می‌کردند از هر موضوعی برای ایجاد فشار بهره‌برداری نمایند.

در واقع می‌خواستند چیزهایی را که طی این مدت بدست آورده بودیم را از ما بگیرند و در صورتی که بعداً به ما می‌دادند به ما بفهمانند که این ما هستیم که به شما می‌دهیم نه این که خودتان بدست آورده‌اید.

ما نیز کوتاه نیامده و به شکل‌های مختلف اعتراض می‌کردیم. ظاهراً رئیس زندان عوض شده و فردی به اسم مرتضوی به جای میثم آمده بود و در کارهای داخلی اوین، مجدداً حسین‌زاده نقش بیشتری به دست آورده بود.

بعد از آن تحریم غذای طولانی که اکنون ماه‌ها گذشته بود، ما مرتب فشار آورده و خواسته‌های جدیدتری را طرح می‌کردیم. علی‌رغم این که مسائل